



## جوانهردی، نیکوکاری، وفا

... اطراف خلیفه راعده ای صاحب نظران و رجال کشور گرفته بودند، مجلس صورت های مختلفی بخود میگرفت، قضاوت؛ تشریح احکام و زمانی هم تاریخ و صحبت های سرگرم کننده و گوناگون ...

اما همینکه سروصدائی از بیرون شنیده شد، مجلس صورت دیگری بخود گرفت؛ همه ساکت شدند و نگاهها بطرف در دوخته شد. دو جوان رشید و خوش لباس در حالیکه جوانی خسته و کوفته را در میان داشتند و بازوان او را محکم گرفته بودند وارد شدند. معلوم شد سروصدای بیرون مجلس از اینها بوده و این دو نفر از جوانی که او را گرفته اند؛ شکایت دارند، اکنون خلیفه باید بشکایت آنها رسیدگی کند:

عمر دستور داد او را آزاد بگذارند، سپس عرض آنها را جویاشد، آندو چنین گفتند: ما را دریم، یکدیگر را بسیار دوست میداریم و در پیروی حق و ترویج حقیقت کوشا هستیم پدری داشتیم بزرگوار و دانشمند، عاقل و مدبر و در میان قبیله خود فوق العاده محترم، از رذائل اخلاقی پاک و به فضائل و کمالات مشهور بود، در کودکی با عطاوت و مروت ما را پرورش داد و در جوانی ما را عزیز و محترم میداشت؛ در سایه لطف و بزرگواری او در رفاه و آسایش بسر میبردیم و زندگانی بسیار خوشی داشتیم:

لنا والد لوكمان للناس مثله ❖ اب آخر اغناهم بالمناقب (۱)

ولی این جوان ما را تا ابد از این نعمت بزرگ محروم کرد و پدر عزیزمان را در باغ خود که برای اصلاح درختها و جیدن میوه های رسیده رفته بود، نا جوان مردانه کشت. ما از تو می خواهیم برای جنایتی که مرتکب شده است طبق فرمان خدا او را مجازات کنی

(۱) پدری داریم که اگر مردم مانند او پدری داشتند، برای افتخار و فضیلت آنها کافی بود.

خلیفه رو بجوان متهم بقتل کرد و گفت : نظر تو درباره آنچه که گفتند و شنیدی چیست؟  
قیافه جوان چنان بود که گویا جنایتی مرتکب نشده و کسی را نکشته است ؛ لبخند میزد  
و دندانهایش مانند لؤلؤ میدرخشید ، اثری از ترس و بی تابی در او مشاهده نمی شد ؛ چهره اش  
برافروخته بود ، شجاع و بی اعتنا و بنظر میرسید و در عین حال خشونت و بی باکی مردمان جانی  
را نداشت و راستی کسی گمان نمی کرد که این شخص قاتل مردی وارسته و دانشمند باشد .

ولی برخلاف انتظار همه در پاسخ سؤال خلیفه گفت :

بخدا قسم اینها راست میگویند ، حالا من جریان را برای خلیفه شرح میدهم تا آنچه  
صلاح میداند عمل کند :

من از عربهای بیابانی و بادیه نشینم ؛ روزگاری سیاه و تلخی داشتم ، روزها و شبهای تاریک  
و ترسناکی را مشاهده کردم و بر سالهای ستمگر و غداری چشم گشودم و پس از مدت ها رنج و تعب  
اموالی اندوخته و با اهل خود باین شهر آمدم .

در اطراف باغهای باشکوه و زیبای این شهر ساکن میگردم ؛ شترانی بمن سپرده  
شده بود که بسیار آنها را دوست میداشتم زیرا امعاش مرا تأمین میکردند و منفعت آنها زیاد بود .  
در میان قافله شتری نیرومند ، ملیح : اصیل و پرنمیه ، چون ملکی که بر سرش تاجی  
باشد ، راه میرفت .

در یکی از روزها که مطابق معمول شتران را جلو کرده و بدنبال آنها میرفتم ؛ آن شتر  
از قافله جدا شد و بطرف باغی که شاخها و برگهای زیادی روی سطح خارجی دیوار آن آویزان  
بود و منظره زیبای او لرزائی داشت ، حرکت کرد .

بعضی از شتران هم بمتابعت او ریسمان را پاره کرده و بسمت باغ فرار کردند .  
من تا آمدم دست و پایم را جمع کنم ؛ شاخهای درختان را شکستند و برگهای سبز را بلعیدند .  
در این هنگام مردی پدیدار گشت ، در دست راستش سنگ بزرگی بود ؛ مانند شیری که  
متوجه خطر شده باشد ، نعره زنان بسوی شتر حرکت کرد ، سنگ را بطرف او پرتاب نمود و او  
را کشت ، من در آتش خشم فرورفتم ، همان سنگ را برداشتم و بسوی مردانداختم ؛ با همان  
سلاحی که شتر بی مانند مرا کشت ؛ کشته شد !

پای فرار گذاشتم ؛ تند میدویدم و هر آن بر سرعت خود میافزودم ؛ اما دونفر که بمد  
متوجه شدم فرزندان آن مرد هستند ؛ با سرعت بیشتر مرا تعقیب کرده و دستگیر نمودند و نزد  
تو آوردند . این بود اصل حادثه ؛ اکنون من تسلیم فرمان خلیفه هستم .

خلیفه : بجرم خود اعتراف کردی و باید مجازات شوی .

**قاتل :** همانطور که گفتم من تسلیمم و با آنچه شریعت اسلام اقتضا کند تن درمیدهم . . .  
لکن برادر نابالغی دارم که پدرش هنگام مرگ اموال زیادی باو بخشید و او را بمن  
سپرد و گفت :

«پسر جان این پولها و طلاها متعلق به برادر تست و من از تو میخواهم در نگهداری آنها  
بکوشی ، بدان خدادار همه احوال ناظر تو میباشد ، بعد از مرگ پدرم برای حفاظت اموال برادرم  
آنها را در جایی که غیر از من کسی نمیداند مخفی کردم .

**ای خلیفه !** الان اگر مرا بکشی طلاها و پولهای برادرم ازین خواهد رفت و بآتش آن  
تو خواهی بود در روز قیامت مسئولی . ولی اگر سه روز بمن مهلت دهی ؛ میروم برای برادرم  
ولی معین میکنم و اموالش را باو میسپارم و برمیگردم ؛ هر کس در این مجلس رضامنت کند  
باو پاداش نیکوئی خواهم داد و خدا گواه است که بوعده خود وفا میکنم

خلیفه نگاهی بحضار مجلس کرد و گفت : **آیا کسی اورا رضامنت میکند ؟**  
سکوتی عمیق و مطلق بر جمعیت حکم فرما شد ؛ بیکدیگر نگاه میکردند و با خود میاندیشیدند  
مگر کسی عقلش را از دست داده باشد که يك قاتل جانی رضامنت کند ، آدم عاقل که  
چنین کاری نمیکند ، این جوان جنایتی را مرتکب شده و حالابه این بهانه میخواهد از چنگال  
عدالت فرار کند ، مگر میشود بیک آدم قاتل اطمینان کرد و او را ضامن شد . . . ؟

قاتل در خلال این سکوت و اندیشهها بیکار نبود ، به چهره بیک یکیک حضار بادقت و تأمل  
نگاه میکرد ؛ مثل اینکه افکار آنها را در سیمایشان مطالعه مینمود ؛

تنها يك چهره نورانی و آرام توجه جوان را بخود جلب کرد ؛ این چهره با دیگران فرق  
زیاد دارد و اندیشه او هم غیر از سایرین است ، باید نگاه خودم را از او بردارم و بیشتر در سیمای  
او دقت کنم ؛ او جوان مرد است ؛ آثار ایمان و بزرگی در او هویدا است ؛ حتماً او مرا کفالت  
می کند . . . .

حضار هم متوجه شدند که جوان قاتل چشمانش را بسمتی که ابوذر غفاری نشسته ؛  
دوخته است . اما جوان نگاه خود را از سیمای ابوذر برداشت و بصورت خلیفه انداخت و در حالیکه  
بادست با ابوذر اشاره میکرد ، سکوت مجلس را درهم شکست و چنین گفت :

**ای خلیفه !** این شخص کفالت مرا بعهده بگیرد .

**خلیفه :** ابوذر ؛ او را ضمانت میکنی ؟

**ابوذر :** آری ، من تا سه روز او را ضامن میشوم .

**پدر کشتگان :** ما هم به ضمانت ابوذر رضای هستیم .

\* \* \*

. . . آفتاب روز سوم افتاده تر و ملایم تر میشد که ابوذر و آن دو جوان در مجلس خلیفه حاضر شدند ؛ برادر بزرگتر رو با ابوذر کرد و گفت :  
 ابوذر ! پس قاتل کو ؟ کجاست ؟! چرا نیامد ؟ چگونه بر میگردد کسیکه از مرگ فرار کرده . !  
 ما از اینجا نمیرویم تا بضمان خود وفا کنی .

ابوذر جواب داد : من تسلیم ، بخدا قسم اگر آفتاب غروب کرد و جوان نیامد ، بیاری خداوند جهان بعهده خود وفا میکنم . خلیفه در حالیکه چشم بزمین دوخته بود در پی کلام ابوذر گفت : آری ، اگر جوان نیامد باید آنچه را که اسلام دستور میدهد در باره ابوذر اجرا کنیم چشمها متوجه ابوذر شد ؛ صدای نفس کشیدنی در محکمه شنیده نمیشد ؛ هیچان و اندوه و تأسف در جمعیت ایجاد شده بود ، بعضی سرها را پایین انداخته و آهسته آهسته برای ابوذر اشک میریختند و بعضی هم بدون اینکه دیگران متوجه شوند سرها را بیکدیگر نزدیک میکردند و میگفتند :  
 آخر چرا ابوذر ضامن این جوان قاتل شد ؟! این جوان مرتکب قتل شده است و بعهده خود وفا نخواهد کرد و حتماً بر نمیگردد ؛ چه خوب بود ابوذر یک مقدار فکر میکرد دست بچنین کار خطرناکی نمی زد .

عده ای از بزرگان مجلس به آن دو جوان نزدیک شدند و از آنها خواستند که دیه بگیرند و از مسئولیت ابوذر در احضار «قاتل» صرف نظر نمایند ، آنها گفتند : ممکن نیست ؛ باید کشته پدرمان قصاص شود و کفیل هم باید او را احضار نماید .  
 مدتی محکمه در حال سکوت و گهگاهی بسربرد و اضطراب و ترس در همه جای مجلس احساس میشد و چیزی جز نگاههای بهت آلود و قلوب محزون و چهره های درهم فرورفته دیده نمیشد ، تنها چهره درخشان ابوذر بود که آرام و مطمئن بنظر میرسید .

\* \* \*

تقریباً خورشید غروب کرده بود و هوار و بتاریکی میگذاشت و داشت وقت ضمانت سپری میشد که اهل مجلس در برابر وضع عجیب و غیر منتظره ای قرار گرفتند ، همه دیدند قاتل نفس- زنان وارد مجلس شد و در حالیکه چشمانش مانند خون سرخ شده بود و مرتب از پیشانی اش عرق میریخت ؛ سلام کرد و پس از آن کی سکوت چنین گفت :

ای خلیفه ! خدا را سپاسگزارم که از جهت برادرم خیالم راحت شد ؛ او ابدائی هایش سپردم و آنها را بر محل اموال او آگاه ساختم و سپس به پاره ای از کارهای ضروری دیگر پرداختم

و ظهر روز سوم در شدت گرما حرکت کردم و با مشقت و سختی خود را با پنج جارساندم .  
**ای خلیفه !** با مکر و حیلہ نمی توان از مرگ فرار کرد ؛ اما کسیکه وفای بعهده کند  
 و جوانمردانه تسلیم عدالت گردد ربا آغوش باز مرگ را استقبال کند ، خدای بزرگ بر او ترحم  
 کرده و او را میبخشد .

جوان قاتل در میان تعجب و تحسین زاید الوصف مردم سخنان فصیح و دلنشین خود را که  
 حاکی از آزادمنشی و جوانمردی او بود با این جمله پایان رساند :

**ای خلیفه !** من برای وفای آن وعده ای که داده بودم با پای خود بسوی مرگ آمدم ،  
 تا اینکه دیگران گمان نکنند : **وفا از میان جامعه ما رفته است !**

**ابوزر :** **ای خلیفه !** من این جوان را تا آنروز ندیده بودم و اصلاً او را نمی شناختم و  
 نمیدانستم اهل کجاست و از چه قبیله و چه خاندانی است ؛ اما چون بمن اشاره کرد و تنهام را  
 کفیل خود معرفی نمود ؛ من خلاف مروت دیدم که دست رد بسینه او بگذارم ؛ او را کفالت کردم  
 تا اینکه گفته نشود : **مروت از میان مردم رفته است !**

پدر کشتگان : ماهم برای سپاسگزاری از مقام بزرگان فضیلت و ترویج کمالات اخلاقی  
 از خون پدر خود گذشتیم و این جوان را بخشیدیم تا اینکه نگویند : **نیکو کاری از میان  
 مردم رفته است !**

خلیفه آن جوان آزاده و با وفارا تحسین کرد و بر بزرگواری و جوانمردی ابوذر آفرین  
 گفت و جانبداری پدر کشتگان را از فضائل انسانی ستود و این شعر را خواند :

**من یصنع الخیر لم یعدم جوائزہ \* لایذهب المعروف بین اللہ و الناس (۱)**

و سپس خواست دینه خون پدرشان را از بیت المال بپردازد ، اما آنها گفتند :

عنوما تنها برای خدا و بمنظور بزرگداشت معروف و فضایل انسانی است .

کسیکه هدفش خدا باشد نیکوئی خود را با منت و پاداش ضایع نخواهد کرد ؛ (۲)

۱ - کسیکه کار نیک انجام دهد از پادشاهی آن محروم نخواهد شد ، زیرا هرگز کار نیک  
 نزد خدا و در میان مردم از بین نخواهد رفت .

۲ - کتاب « اعلام الناس » تألیف محمد دیاب تألیفی چاپ مصر صفحه ۳